

۴
نبرد با شیاطین

ک دارن نشان

ترجمه فرزانہ کریمی





آغاز

جیغ‌هایی در تاریکی.

بعد از نقلایی طولانی، روی بستری از علف‌های غرق به خون به دنیا می‌آیم. از هجوم ناگهانی سرما، جا می‌خورم و همراه با اولین نفسم، جیغ می‌کشم. مادر با ضعف می‌خندد، مرا بلند می‌کند و محکم در آغوش می‌گیرد، و به من شیر می‌دهد. من با ولع شیر می‌خورم، لب‌هایم را به سینه‌اش چسبانده‌ام، و دست‌ها و پاهای کوچکم به شدت می‌لرزند. باران بر سرمان می‌کوبد، و خون را از پوست گرم و چروکیده من می‌شوید. همین که تمیز می‌شوم، مادر به بهترین شکلی که برایش امکان دارد، مرا در پناه پیکر خود می‌گیرد. خسته است، اما نمی‌تواند استراحت کند. مجبور است به راه رفتن ادامه دهد. پیشانی مرا می‌بوسد، آه می‌کشد و به سختی روی پاهایش می‌ایستد. زیر باران، تلوتلو می‌خورد، چند بار پایش به چیزی گیر می‌کند و می‌افتد، اما مدام مراقب من است.

بانبا^۱ باورش نمی‌شد که من می‌توانم صحنه تولدم را به یاد بیاورم. او می‌گفت که چنین چیزی غیرممکن است، حتی در مورد کاهنه یا دروید^۲ی که خیلی خیلی قوی باشد. او فکر می‌کرد که من این صحنه را در خیالم ساخته‌ام و تصور کرده‌ام.

اما این‌طور نبود. من این ماجرا را خیلی واضح، مثل هر اتفاق دیگری در زندگی‌م، به یاد می‌آورم - تولدم در آن شرایط ناجور، میان بیابانی برهوت، و مادرم که خسته و تنها بود. یادم است که او در سرزمینی ناآشنا، زیر باران پیش می‌رفت و برای من لالایی می‌خواند و سعی می‌کرد مرا گرم نگه دارد، و من محکم به او چسبیده بودم.

افکارم آشفته و درهم و برهم بود. دنیا را در مجموعه‌ای از درخشش‌ها و رایحه‌های گیج‌کننده تجربه می‌کردم. اما حتی در گیجی‌ها و سر درگمی‌های نوزادی نیز می‌توانستم ناامیدی مادرم را حس کنم. ترس او مُسری بود، و اگرچه من کوچک‌تر از آن بودم که واقعاً مفهوم ترس را بفهمم، اما در قلبم آن را حس می‌کردم و به خود می‌لرزیدم.

بعد از چند ساعتِ پر از درد و سختی، که انگار پایانی نداشت، او جلو دروازهٔ کلاتی محصور و چوبی - قلعه‌ای که من الان در آن

1. Banba

۲. شخصیتی روحانی در مذاهب دوران باستان اقوام بِلت (نژادی از اقوام ایرلندی و اسکاتلندی) - م.

زندگی می‌کنم - از پا در آمد. قدرت نداشت که فریاد بزند و از کسی کمک بخواهد. پس همان‌جا، در میان آب و گل، روی زمین دراز کشید و رو به من، که اخم کرده بودم و آروغ می‌زد، لبخند زد. برای آخرین بار، مرا بوسید و بعد مرا محکم به سینه‌اش چسباند. من حریصانه نوشیدم تا آنکه سرانجام جریان شیر قطع شد. بعد از آن، چون هنوز گرسنه بودم، دوباره شیون را از سر گرفتم. سپیده‌دم، که هوا گرفته و مه‌آلود شده بود، گال^۱ صدایم را شنید و آمد تا ببیند چه خبر شده است. جنگجوی پیر مرا، که با حالی نزار گریه می‌کردم و در آغوش سرد، خشک و بی‌جان مادرم دست و پا می‌زد، پیدا کرد. بانبا اغلب مسخره‌ام می‌کرد و می‌گفت: «اگر تو این همه چیز را به یاد می‌آوری، پس باید این را هم یادت باشد که مادرت چی صدایت می‌کرد. او حتماً برای دختر کوچولویش اسم انتخاب کرده بوده.»

اما اگر هم او اسمی روی من گذاشته بود، هیچ‌وقت آن را با صدای بلند نگفت. من حتی اسم خودش را هم نمی‌دانم، یا این را که چرا در چنان وضع فلاکت‌باری، دور از خانه مُرد. من همه چیز زندگی خودم را به یاد می‌آورم، اما از زندگی او، اینکه اهل کجا هستم یا واقعاً چه کسی هستم، هیچ‌چیز نمی‌دانم. اینها اسراری هستند که فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت بتوانم حقیقتشان را کشف کنم.
